



میتراود مهتاب

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
نیست یکدم شکنند خواب بچشم کس و لیک
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم میشکند.
نگران با من استاده سحر
صبح، میخواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم بجان باخته را بلکه خبر
در جگر خاری لیکن
از ره این سفرم میشکند

نازک آرای تن ساق گلی
که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا! ببرم میشکند
دستها میسایم
تا دری بگشایم،
بر عبث می پایم
که بدر کس آید،
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم میشکند

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها!
کوله بارش بر دوش،
دست او بردر، میگوید با خود:
- «غم این خفته چند
خواب در چشم ترم میشکند!»...
پناهی سمنانی

در سنگرها

خامش منشین!
از شب به درای و
روز در شب بنگر
تا گرمی خورشید، به شب ها بینی
خون میجوشد
خون شیفته است
زیرا به گواهی شرف می آید
با دیده جان نگاه کن!
تا شعله تاب ها و تب ها بینی
با قصه زندگی در آویز!
در غصه ی رزق و کاستیهاش، مباح!
این پویه ی افتادن و برخاستن است
این «خواستن» است.
عین «طلب» است.
پیش آ که تبلور «طلب ها» بینی
در عرصه دود و آتش و خون
در سنگرها
حال عجیبی است:
داماد اینجا:
گلخنده ی حجله را فقط دیده شبی
مادر اینجا:
گلداغ جگر گوشه فرزند بدل
خواهر:
گلمهر شهادت برادر بر جان
اینجا، اینجا...
« با عشق در آی تا عجب ها بینی»
تهران فروردین ماه ۶۰

زنیق سپید

نصرت الله نوح
ای گل و بهار و ای امید من
ای تو جام و ساقی و نبید من
ای بلور سینه چو مرمرت
راز دار قلب بی امید من
نغمه ات نوای دلنشین جان
خنده ات به زندگی نوید من
نشئه شراب چشم مست تو
همچو خون دویده در ورید من
ای دو چشم آیت فسونگری
پیکر تو زنیق سپید من
جام باده ام ز نشئه شد تهی
بی تو، ای بناز آرمید من
عشق و شور و حال آفریدتست
وین غزل به یاد آفرید من

لوح گور

احمد شاملو
نه در رفتن حرکت بود
نه در ماندن سکوتی،
شاخه ها را از ریشه جدائی نبود
و باد سخن چین
با برگ ها رازی چنان نگفت
که بشاید.
دوشیزه عشق من
مادری بیگانه است
و ستاره پر شتاب
در گذرگاهی مایوس
برمداری جاودانه می گردد.

سوگواری رنگین !!!

دکتر قدمعلی سرامی
در اندرون من، آن شب،
« چهارشنبه ی پایان » بود:
چهارشنبه ی سرخ،
چهارشنبه ی زرد،
چهارشنبه ی آکنده از صدا و سرود،
چهارشنبه ی آتش،
چهارشنبه ی دود.
چه بوته ها که نسوخت!
چه شعله ها که نشد بر سمنند باد سوار!
چه بوسه ها که نزد،
ترقه بر دیوار!
چه سرخ ها که نزا!
چه زردها که نمرد!
چه رنگ ها که نیامیخت با زلالی یاد!
دریغ! سبز ترین دوست داشتن، آن شب،
- به بوته های پریشان نگاه کن -!
حریق واره ی بازی را،
به سوگواری رنگین خویش مهمان کرد،
به سوگواری نارنجی و طلایی و زرد!
۶۳-۵-۲۳

ترسان

شبتم جهانگیری
چنان ز سایه شب های خویش می ترسم
که که ز جنبش لب های خویش می ترسم
هزار زخم نهان دارم و نمی گویم
چو از بیان سبب های خویش می ترسم
چه نغمه ها که نهفتم به ساز سینه و باز،
خود از خیال طرب های خویش می ترسم
تب غم است و تب عشق و سوز بیماری
مصیبت اینکه، ز تب های خویش می ترسم
طیب راز مرا جست، گفتمش: «خاموش!
من از بیان تعب های خویش می ترسم»
درین اطاق که گور امید های من است،
ز رعشه های عصب های خویش می ترسم
به شوق شاخه ای از نور جان دهم، بشنو:
«من از سیاهی شب های خویش می ترسم»

چرا؟

خالی ز مرغ حق شده صحن چمن چرا؟
این باغ و راغ مسکن زاغ و زغن چرا؟
صیاد دل سیاهی اگر گرم صید نیست
از خون بلبلان شده سرخ این چمن چرا؟
چون سومات ملک ز بت های فتنه شد
همچون خلیل نیست یکی بت شکن چرا؟
مرد وطن ز حال وطن از چه غافل است
فریاد «ای وطن» به لب بی وطن چرا؟
«این ما و من نتیجه بیگانگی بود»
در جمع یکدلان سخن از ماو من چرا؟
زن از حقوق خود ز چه رو بهره مند نیست؟
اینجا ز حق خویش بدوزم دهن چرا؟
قانون ما نداده اگر برتری بمرد
حاکم بزندگانی خود نیست زن چرا؟
بسته است اوستاد سخن لب ز گفتگوی
خاموش شو «رباب» بیان سخن چرا؟
رباب تمدن

شکار رنگین آسمان

دکتر قدمعلی سرامی
خورشید،
با رشته های خویش،
دامی تنیده بود.
پاشید ابر، دانه در این دام زرنگار.
تاگاه،
هفت رنگی چرخ آشکار شد.
طاووس آسمانی، در دم،
شکار شد.
۶۶-۴-۱۳

ای زن ...

فروغ فرخزاد
تنها تو ماندی ای زن ایرانی
در بند ظلم و نکبت بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند
دستی بز بدامن سر سختی

تسلیم حرف زور مشو هرگز
با وعده های خوش منشین از پای
سیلی بشو ز نفرت و خشم و درد
سنگ گران ظلم بکن از جای

آغوش گرم تست که پرورده
این مرد پر ز نخوت و شوکت را
لبخند شادتست که می بخشد
بر قلب او حرارت و قوت را

آنکس که آفریده دست تست
رجحان و برتریش ترا ننگ است
ای زن بخود بجنب که دنیائی
در انتظار و با تو هماهنگ است

زین بندگی و خواری و بدبختی
خفتن بگور تیره ترا خوشتر
کومرد پر غرور؟! بگو باید
زین پس بدرگه تو بساید سر

کو مرد پر غرور؟! بگو برخیز
کاینجا زنی بچنگ تو میخیزد
حرفش حق است و در ره حق هرگز
از روی ضعف اشک نمیریزد

حرفش حق است و اسلحه اش هم حق
فریاد خشم و درد بلبهایش
با مرد پر غرور بگو... این زن
زین دایره برون نکشد پایش

بر برگهای زیتون

روح الله پیریایی
می خواستم کودکی ام را،
در نفس نخل های سرزمینم،
که گرم بود و شیرین،
تجربه کنم،
بی هراس گلوله هایتان،
که شوق کودکانه را
در من می کشت.
می خواستم ترانه هایم را،
بر برگ برگ درختان زیتون
بنویسم،
تا کودک تو،
اندوه کودکانه ی مرا، بشناسد.
می خواستم از دوست داشتن بگویم،
اما نه صدایم را شنیدی،
نه آوازم را.
اکنون بر پاره سنگی
همه ی اندوهم را،
همه ی خشمم را،
همه ی کودکی ام را،
به سوی تو پرتاب می کنم.
از میان نخل های سوخته،
با رویا هایم، با شعرهایم، با قصه هایم،
با تو سخن می گویم،
سنگ پاره ای در کف،
برابر تو خواهم ایستاد،
تا دوباره آوازهایم را،
خنده هایم را، کودکی ام را،
و سرزمینم را، از تو
باز پس گیرم.
۱۹ آوریل ۲۰۰۱

مرد رهی نماند که دستی بر آورد

عباس میرخانی
از خواب مست چشم تو تا سر بر آورد
چشمم به شوق دیدن تو پر در آورد
این پیر رند تا چه کند با خمار عشق
چشمش شراب مست چو در ساغر آورد
ترسم که سر به کوه و بیابان نهیم باز
زین فتنه ها که شور جنون در سر آورد
وامانندگان عرصه ملکیم و ای دریغ
مرد رهی نماند که دستی بر آورد
سیمرغ را مباد که چون مرغ خانگی
سر از نهیب حادثه زیر پر آورد
از سرگذشت آب و به خیره هنوز شیخ
برهان کفر و دین به سر منبر آورد
این کهنه کار بین که به بازی هزار نقش
از آستین شعبده پیما در آورد
تلخ است روزگار مگر شعر همچو قند
بر کام دوستان سخن شکر آورد

کیمیای عشق سبز

دکتر شفیع کدکنی
هیچ کس گمان نداشت، این!
کیمیای عشق را بین:
کیمیای نور را که خاک خسته را،
صبح و سبزه می کند،
کیما و سحر صبح را نگاه کن.
جای بذر مرگ و برگ خونی خزان،
کیمیای عشق،
صبح و
سبزه آفریده است:
خنده های کودکان و باغ مدرسه،
کیمیای عشق سرخ را بین؟
هیچ کس گمان نداشت این.

در بارگاه معبد ایمان

انفجار چندمین زخم ز چرک کینه آکنده ست
انفجار چندمین آماس قهر آلود زهر آگین؟
با کدامین دست بی ازرم استعمار، آیا
با کدامین نیش جهل آئین؟
تا کجای دامن لوده ی تاریخ
می چکد این لکه های ننگ
می نشیند نقش های سرخ خون آجین.
طرح تزویر کدام ابلیس آیا رسم این نامردمی
آموخت؟
رسم از واپس گوی دوست دریدن
رسم کشتار عموزادان،
رسم گل های جوان را بی دریغ از شاخه ها چیدن
بذر نفرت های بی بنیاد پاشیدن.
وای، دردا درد
ای یهود، ای گبر، ای نصرانی، ای مسلم
جای شیر و شهد، اینک
شط خون در شهر ما جاری است
جای عطر زنیق و سوسن
کوچه های آشتی سرشار بوی سرب و باروت است
در تپش های زمان، آهنگ بیزاری است
در عبور روشنان صبح، تشویش و خطر خفته است
پشت هر دیوار شب غوغای بیداری است.
های،
اورشلیم، ای خطه ی ادیان توحیدی
ای تیرک گاه، - ای گهواره ی عرفان
ای گذرگاه خروش و خشم - ای فواره ی عصیان
ای صبور سینه زخم آلود سم کوبان،
اورشلیم، اقلیم جاووشان راه رستگاری، قبه ی ایمان
ای نشسته دادگستر- مهربان، - وارونه بخت
اما-
قرن ها در معبر توفان!
آزمون صبر اعصابی، -
تحمل کن،
تحمل کن هنوز ای سخت سر، باری
سرنوشت این است:
ناچاری،
جها نگیر صداقت فر

قامت فریاد

برخیز تا به قامت فریاد جان شویم
پشت دهان بسته ی مردم نهان شویم
تا هر که خواست ناله ز بیداد سر کند
همراه ناله نعره شویم و روان شویم
برخیز تا قیام قیامت فرا رسد
طوفان وسیل و زلزله بی امان شویم
آتش کشیم بر ستمستان دین فروش
شیر درفش دولت پیر مغان شویم
از هفت خان حادثه پیروز بگذریم
در کار عشق همقدم رهروان شویم
مهمان پذیر چون دل ما هیچ خانه نیست
پشت و پناه مردم بی خانمان شویم
برخیز ای نشسته به امید دیگران
من با توام تو - هر چه دلت خواست آن شویم
مسعود سپند

نشانی

سهراب سپهری
« خانه دوست کجاست؟ » در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکشی کرد.
زهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها
بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت :
« نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبز تر است
و در آن عشق به اندازه بره ای صداقت آبی است.
می روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می آرد،
پس به سمت گل تنهایی می پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می شنوی:
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه تور
و از او می پرس
خانه دوست کجاست. »